

من در نوشته‌های اسلامی دیگر - که در آنها از حکام انتقاد شده است - چنین انتقاد اجتماعی تند و سختی، که در داستانهای عطار از ارباب قدرت شده است، ندیده‌ام.
پروفسور هلموت ریتر (۱۸۹۲-۱۹۷۱)

فهرست مطالب

۲۹	گزارش کار
۳۳	مقدمه
۳۵	عطار، شاعر سفرهای روحانی
۳۷	اندیشه سفرهای روحانی
۳۸	معراج در ادیان و معراج رسول ص
۴۳	ارداویراف نامه
۴۵	سفرهای روحانی عارفان
۴۶	۱) سفرنامه بایزید بسطامی
۴۹	۲) سفرنامه محیی الدین ابن عربی
۵۲	۳) سفرنامه سنائی غزنوی
۵۶	۴) سفرنامه شمس الدین بزدسیری
۶۱	۵) نجم الدین کبری و سفر روحانی
۶۲	۶) سفر روحانی و جسمانی
۶۵	بهشت و دوزخ ابوالعلاء
۶۷	یادآوری
۶۸	آغاز سفر

۷۶	مصیبت‌نامه عطار و سفر سالکِ فکرت
۷۷	(۱) نظر استاد فروزانفر
۸۳	(۲) نظر استاد هلموت ریتر
۱۰۰	(۳) نظر استاد فریتز مایر
۱۰۳	جایگاه عدد چهل در سیر سالکِ فکرت
۱۰۴	معرفی نسخه‌ها
۱۱۳	روش ما در تصحیح
۱۱۹	متن مصیبت‌نامه
۴۶۳	ملحقات (فی الصفات)
۴۷۱	تعلیقات
۷۷۱	فهرست اعلام
۷۷۷	راهنمای تعلیقات
۸۲۱	کشف الأبیات
۹۳۳	کتاب‌نامه

فهرست مقالات و حکایات

۱۲۸-۱۱۹	در توحید باری تعالی
۱۲۸	حکایت آن پیر که مرید را گفت حق را نامی نیست
۱۳۰	حکایت جبریل و پر کردن دهان فرعون از لجن
۱۳۵-۱۳۲	در نعت رسول ص
۱۳۹-۱۳۵	معراج
۱۳۹	حکایت عایشه و پرسیدن از رسول ص در باب معراج
۱۴۱	در فضیلت صدیق رضی الله عنه
۱۴۱	حکایت گفتار رسول ص درباره صدیق
۱۴۲	در فضیلت فاروق رضی الله عنه
۱۴۳	حکایت گفتار رسول ص درباره فاروق
۱۴۳	در فضیلت عثمان رضی الله عنه
۱۴۴	حکایت گفتار رسول ص درباره عثمان
۱۴۴	در نعت علی رضی الله عنه
۱۴۵	حکایت گفتار رسول ص درباره علی ع
۱۴۵	در نعت حسن ع
۱۴۶	در نعت حسین ع
۱۴۶	در فضیلت تعصب
۱۴۷	حکایت رکن الدین اکافی و مردی که از زن خویش شکایت کرد
۱۴۸	حکایت حضرت فاطمه ع و شکایت از دستاس کردن
۱۴۹	حکایت کوفی که از مذهب مردی پرسید
۱۴۹	در صفت شعر گوید
۱۵۰	حکایت ابومحمد بن خازن و سخن او در باب نیک و بد شعر
۱۵۱	حکایت آن امام دین که در باب شاعران سخن گفت

- ۱۵۲..... حکایت شاهزاده اندک‌همت
- ۱۵۳..... حکایت مردی که به روزگارِ عُمَر بعد از نماز شعر می‌خواند
- ۱۵۴..... حکایت اصمعی و مردِ کُنَّاس
- ۱۵۴..... حکایت سقراط و پادشاهان وقت
- ۱۵۵..... حکایت بقراط و خسروی که به شکار رفته بود
- ۱۵۵..... حکایت مردی که پرسید چرا حسین بصری مهتر است
- ۱۵۸..... **آغاز کتاب**
- ۱۵۹..... حکایت پرسش حذیفه از علی^ع درباره وحی
- ۱۶۶..... حکایت مردی که از ذوالقرنین یک درم خواست
- ۱۶۷..... **المقالة الاولى، رفتن سالکِ فکرِت پیش جبرئیل**
- ۱۶۹..... حکایت بوسعید و مردی که ظالمان او را در آب سرد نشانده بودند
- ۱۶۹..... حکایت عیسی^ع و مارافسایی که مار را در سلّه کرد
- ۱۷۰..... حکایت مردی که به مجنون گفت لیلی را خواستاری کن
- ۱۷۰..... حکایت شخصی که به لیلی گفت مجنون در شهر به دزد می‌گردد
- ۱۷۱..... حکایت پیرزالی که کودکی را به خانقاه بوسعید بُرد تا مریدی بیاموزد
- ۱۷۳..... حکایت پادشاهی که دختری دارد چو ماه
- ۱۷۴..... **المقالة الثانية، رفتن سالکِ فکرِت پیش اسرافیل**
- ۱۷۵..... حکایت گبری که در دریا از آتش یاری می‌طلبید
- ۱۷۶..... حکایت گربه و موش که بر تخته‌پاره‌ای در دریا زهره جنبش نداشتند
- ۱۷۶..... حکایت غلامی که در خود می‌نگریست و شاه او را کشت
- ۱۷۷..... حکایت غلام سلطان محمود که راهزنی کرد و شاه فرمان کشتن او را داد
- ۱۷۸..... حکایت شبلی و جوان دیوانه در بیمارستان و درخواست جوان از شبلی
- ۱۷۹..... حکایت مرد گرسنه‌ای که شخصی بدو گفت رفتم که نان و حلوا برایت آورم
- ۱۷۹..... حکایت مجنونی که از گرسنگی به حق نالید و با گرگی گرسنه در بیابان دچار شد
- ۱۸۰..... حکایت پیر دیوانه که به جوان نمازگزار گفت: کرده‌ام چون تو بسی این کار هم
- ۱۸۰..... **المقالة الثالثة، رفتن سالکِ فکرِت پیش میکائیل**
- ۱۸۲..... حکایت مردی که از حاتم اصم پرسید از کجا می‌خوری
- ۱۸۳..... حکایت موسی^ع و بُرخِ اسود و دعای بُرخ برای باران

فهرست مطالب ۱۳

- ۱۸۵..... حکایت آن مرد کامل که گفت بی‌بلا و دردِ درمانی مجوی
- ۱۸۵..... حکایت سلطان محمود و مردی که می‌خواستند به دارش آویزند
- ۱۸۶..... المقالة الرابعة، رفتنِ سالکِ فکرت پیش عزرائیل
- ۱۸۷..... حکایت حسنِ بصری و مردی که او را دفن می‌کردند
- ۱۸۹..... حکایت بهلول که بر گوری خفته بود و می‌گفت ازینجا نروم تا از صاحب گور پاسخ بشنوم
- حکایت دیوانه‌ای که بر گوری خفته بود و می‌گفت: صاحب گور می‌گوید ازینجا مرو که همه را
راه بدینجاست..... ۱۸۹
- حکایت دیوانه‌ای که به حق تعالی گفت: تو که می‌بری چرا آوردی..... ۱۸۹
- حکایت بهلول که در زمستان به گورستان می‌رفت تا از آتش عذاب مردگان گرم شود..... ۱۹۰
- حکایت تبدلی که گفت حق ظالم نیست ولی صد هزاران بندهٔ ظالم دارد..... ۱۹۰
- حکایت آن شخص که آب در شیر می‌کرد..... ۱۹۰
- حکایت زنی که بر گوری می‌گریست و مجنونى بدو گفت: تو در خاکی نه او..... ۱۹۱
- حکایت نوح پیامبر و ناخرسندی او از شکستن چند کوزه..... ۱۹۱
- حکایت عیسی ع و عرق ریختن از بیم مرگ..... ۱۹۲
- حکایت ابراهیم خلیل ع و هراس از جان دادن..... ۱۹۲
- حکایت اسکندر و وصیت او که دستِ تهی مرا از تابوت بیرون بگذارید..... ۱۹۳
- ۱۹۳..... المقالة الخامسة، رفتنِ سالکِ فکرت پیش حَمَلَةُ عرش و ملائکه
- حکایت منقول از قوت القلوب که هر روز عالمی از ملائکه از نور حق می‌سوزند..... ۱۹۴
- حکایت مرغی که بر جنازهٔ جنید پرواز می‌کرد..... ۱۹۵
- حکایت هاروت و ماروت و گرفتاری و تشنگی ایشان در چاه..... ۱۹۶
- حکایت آن مرد کامل که شخصی را گفت چند خانه را می‌روی..... ۱۹۶
- حکایت بوموسی و جنازهٔ بایزید..... ۱۹۷
- حکایت خصومتِ دیگ سنگین و کاسهٔ زرین در مطبخِ جم..... ۱۹۸
- حکایت ابوسعید در آسیا..... ۱۹۸
- حکایت مجنون و نصیحت پدر او را و پاسخِ مجنون..... ۱۹۹
- حکایت آن گدا که عاشقِ ایاز شده بود..... ۲۰۰
- ۲۰۰..... المقالة السادسة، رفتنِ سالکِ فکرت پیش عرش
- حکایت ملک‌شاه و گاوِ پیرزن که غلامان سلطان کشتند و خوردند..... ۲۰۱

- ۲۰۳..... حکایت سفیان ثوری و خریدن بلبلی که طفلی در قفس کرده بود.
- ۲۰۴..... حکایت باغبان و نظام‌الملک و خیارهای تلخ.
- ۲۰۵..... حکایت سلطان محمود و عامل او که اموال سلطان را خورد و پاسخ او به سلطان.
- ۲۰۵..... حکایت فرعون و کنیزکان او و تابوت موسی بر آب.
- ۲۰۶..... **المقالة السابعة، رفتن سالک فکرت پیش کُرسی**
- ۲۰۸..... حکایت هارون‌الرشید در بیابان و زاهدی که بدو گفت دل درین دنیا چه بندی که به شربت‌آب نیرزد.
- ۲۰۸..... حکایت نوشروان و دیوانه در ویرانه و اعتراض دیوانه بر پادشاه و عدل او.
- ۲۱۰..... حکایت پیرزنی که در کنار قصر پادشاه خانه‌ای داشت و خراب کردن خانه او برای تکمیل قصر شاه.
- ۲۱۱..... حکایت بهلول و بیماری خشکی او و شلغم دادن پادشاه او را به جای دانه.
- حکایت بهلول که طعام شه‌ریار را پنهانی به سگ داد و گفت اگر سگ بداند از آن خلیفه است نخواهد خورد.
- ۲۱۱.....
- ۲۱۲..... حکایت سلطان سنجر و شیخ زاهر و نصیحت شیخ سنجر را.
- ۲۱۲..... حکایت پیری که یک درم سیم سیاه یافت و آن را به پادشاه بخشید.
- ۲۱۲..... حکایت اکافی و سنجر و زکات دادن اکافی به سنجر.
- ۲۱۳..... حکایت سلطان محمود و استادش سدید عنبری و تفسیر «تُعْزُ مَنْ تَشَاءُ».
- ۲۱۳..... حکایت بهلول و نشستن او بر تخت هارون‌الرشید و زدن غلامان خلیفه او را.
- ۲۱۴..... **المقالة الثامنة، رفتن سالک فکرت پیش لوح محفوظ**
- ۲۱۵..... حکایت گبری که در برف دانه می‌پاشید و سخن ذوالنون.
- ۲۱۶..... حکایت آن دیوانه که گفت: جنون من جنونی دولتی است.
- ۲۱۶..... حکایت آن مرد که نام او «خوش‌خوش» بود.
- ۲۱۷..... حکایت آن دیوانه که در بغداد به دکان پر شیشه درآمد و همه را شکست.
- ۲۱۷..... حکایت معشوق طوسی و غالیه نهادن در زیر دم خر.
- ۲۱۸..... حکایت مجنونی که روز آدینه آینه در روی مردمان می‌گرفت.
- ۲۱۹..... حکایت سجده کردن ابلیس و سخن عیسی^ع در باب کارهای عادت.
- ۲۱۹..... حکایت سلیمان^ع و درخواستن او از حق که ابلیس را برای من به راه آور.
- ۲۲۰..... **المقالة التاسعة، رفتن سالک فکرت پیش قلم**
- ۲۲۱..... حکایت ذوالنون و آن مرید که طاعت چهل ساله داشت و همچنان در پرده مانده بود.
- ۲۲۳..... حکایت دزدی که به دارش آویخته بودند و بوسه دادن شبلی بر پای او که در کار خود کامل بوده است.

۲۲۴	حکایت آن قلاب که پادشاه خواست او را به دار آویزد و او به خانه رفت و مرقع خویش برکشید.....
۲۲۴	حکایت میره عبدالسلام و مرد خرگرم کرده.....
۲۲۵	حکایت بوسعید مهنه و دیدار لقمان سرخسی که سنگ و سوخته در دست داشت.....
۲۲۶	حکایت نظام‌الملک و آن بیدل که در سایه پُل خفته بود.....
۲۲۶	المقالة العاشرة، رفتن سالکِ فکرت پیش بهشت
	حکایت مناجات شیخ بایزید که اگر حق هفتاد سال شمار از من خواهد من ازو شمار ده‌هزار
۲۲۸	سال خواهم.....
۲۲۸	حکایت عاشقی که خندان می‌مرد و سخن او درین باب.....
۲۲۹	حکایت زلیخا که خانه‌ای ساخت پر از نقش خویش.....
۲۳۰	حکایت مجنون که در و دیوار کوی لیلی را بوسه می‌داد.....
۲۳۰	حکایت آن عرب که به پنج انگشت طعام می‌خورد بدین عذر که بیش از پنج انگشت ندارد.....
۲۳۱	حکایت آن واعظ که می‌گفت گردِ مذلتی بر دامن کبریای حق نخواهد نشست و پاسخ دیوانه.....
۲۳۱	حکایت مفاخره محمود و ایاز.....
۲۳۲	حکایت آن مرد که از حق میهمانی خواست و سگی را خدای نزد او فرستاد.....
۲۳۲	حکایت هارون‌الرشید و گفتن او مجنون را که لیلی جمالی بیشتر از دیگران ندارد و پاسخ مجنون.....
۲۳۳	حکایت آن سائل که از آن دانای پاک پرسید آرزوی تو در زیر خاک چیست.....
۲۳۴	حکایت ایاز و خانه‌ای که هر پگاه در آن را گشودی و بدانجا درآمدی.....
۲۳۴	المقالة الحادی عشر، رفتن سالکِ فکرت پیش دوزخ
۲۳۶	حکایت آن پاک‌دین و تمثیل دنیا و جُعل‌هایی که برگردِ نجاست گرد آیند.....
	حکایت آن دیوانه که به روزگار غُرها از هیچ کس نمی‌اندیشید و می‌گفت من این دیوانگی از
۲۳۷	بهر همین روز دارم.....
	حکایت آن دیوانه که در وقت نماز جنازه چون افزونیِ مردگان را دید گفت: تکبیری بر تمام عالم
۲۳۷	باید کرد.....
۲۳۸	حکایت آن عامی که می‌شتافت تا نماز مرده را دریابد و سخن دیوانه با او.....
۲۳۸	حکایت آن دیوانه که برهنه بود و می‌خواست کفن مرده را بهر جامه خویش درریابد.....
۲۳۹	حکایت آن مرغک که بانگی زد و سلیمان گفت می‌گوید خاک بر سر دنیا.....
۲۳۹	حکایت بوسعید مهنه و آن پیر در حمام و پرسش بوسعید.....
۲۳۹	حکایت هارون و بهلول در بیابان که بهلول گفت سایه میلی تو را از دنیا بسنده است.....
	حکایت آن استاد که چهار صد صندوق علم آموخته بود و چون دنیا دوست بود حق علم ازو
۲۴۰	نپذیرفت.....

- ۲۴۱..... حکایت آن حیوان دریایی که نامش باقلقوس است و به هر شکل درمی‌آید.....
- ۲۴۱..... حکایت عیسی^ع در غار و مردی که گفت از دنیا فارغم و سخن عیسی که خوابت خوش باد.....
- ۲۴۲..... **المقالة الثانية عشر، رفتن سالک فکرت پیش آسمان.....**
- ۲۴۳..... حکایت مریدان شیخی که آسیاسنگی را از راه دور می‌آوردند و بشکست و سخن شیخ درین باره.....
- ۲۴۴..... حکایت آن پاک‌مرد که از دیوانه پرسید در چه کاری و او گفت: حق می‌طلبم.....
- ۲۴۴..... حکایت آن دیوانه که می‌گفت کار من این است که پیوسته چکنم چکنم گویم.....
- ۲۴۵..... حکایت آن مرد کامل که گفت هرکه عزم حج کند باید خانمان خود را رها کند.....
- حکایت آن مرغ که عاشق سلیمان شد و سلیمان ازو چوبی خواست نه تر و نه خشک، نه کج و نه راست.....
- ۲۴۵.....
- ۲۴۶..... حکایت دختر پادشاه و آن عاشق بیقرار و خواستنی دختر ازو که با سر سوزن جوالی ارزن گرد آورد.....
- حکایت آن صوفی که مردی از رجال را گفت سی سال است تا من یک جو زر نیافته‌ام و اینک در انتظار آنم که صد گنج زر یابم.....
- ۲۴۷.....
- ۲۴۷..... حکایت غلام اسحاق ندیم و آب کشیدن او از دجله و پایان ناپذیری آب و تشنگی.....
- ۲۴۸..... حکایت آن سگ که کلیچه‌ای یافت و ماه را در آب دید خواست ماه را بگیرد کلیچه را از دست داد.....
- ۲۴۸..... حکایت اویس که طالبی را گفت باید چنان باشی که گویی خلق جهان را تو کشته‌ای.....
- ۲۴۸..... حکایت سایلی که از شیخ گُرکانی پرسید چرا تو را میل سماع نیست.....
- حکایت بوعلی طوسی که سخن می‌گفت و روز به پایان رسید و گفتن او که چنین سخنی را روزی باید که در پی آن شب نباشد.....
- ۲۴۹.....
- ۲۴۹..... **المقالة الثالثة عشر، رفتن سالک فکرت پیش آفتاب.....**
- ۲۵۰..... حکایت آن غلام پادشاه که از دست هیچ کس جام نگرفت تا سرانجام شاه خود بدو جام داد.....
- ۲۵۲..... حکایت سلطان محمود و مرد خوشه‌چین و اعتراض مرد بر مالکیت زمین‌های سلطنتی.....
- ۲۵۴..... حکایت سایلی که خُفَاشی را گفت در آفتاب نگر و پاسخ خُفَاش.....
- حکایت آن سارخُک که بر درخت چناری نشست و چون خواست برخیزد از زحمت خویش عذر خواست.....
- ۲۵۵.....
- ۲۵۵..... حکایت پادشاه و مرد خاک‌بیز و افکندن پادشاه بدره‌ای در غربال او.....
- ۲۵۵..... **المقالة الرابعة عشر، رفتن سالک فکرت پیش ماه.....**
- ۲۵۷..... حکایت خواهر سلطان سنجر و شاهزاده عرب.....
- ۲۶۱..... حکایت آن مخنث که ماری عظیم دید و گفت دریغا مردی و سنگی.....

فهرست مطالب ۱۷

- حکایت آن بزرگ که او را پسری در وجود آمد و نام او روستم نهاد و خود آن فرزند حیز بود..... ۲۶۱
- حکایت بوسعید مهنه و مردِ گبر که کودک خویش را جاویدان زیاد نام نهاد و آن پسر نماند..... ۲۶۱
- المقالة الخامسة عشر، رفتنِ سالکِ فکرت پیشِ آتش..... ۲۶۲
- حکایت عیسی^ع و همراه او و سه قرص نان..... ۲۶۳
- حکایت محمود و سپاه او و مردِ دیوانه و گفتگوی ایشان..... ۲۶۵
- حکایت سلطان مسعود و حسن و به دار آویختنِ او..... ۲۶۶
- حکایت آن دیوانه که گفت: شمعغندیِ بازاریانم مشام آزار می دهد..... ۲۶۷
- المقالة السادسة عشر، رفتنِ سالکِ فکرت پیشِ باد..... ۲۶۸
- حکایت آن همای که می پرید و لشکر محمود در سایه او می تاختند و ایاز که گفت همای من سلطان است..... ۲۶۹
- حکایت آن دزدِ دولتی که به سرای احمد خضرویه درآمد و شیخ او را به نماز و ذکر فراخواند..... ۲۶۹
- حکایت آن حمال که بندِ حمالی اش گسسته بود و بیکار نشسته بود..... ۲۷۰
- حکایت آن خونی که شادان و خندان به سوی دار می رفت..... ۲۷۱
- حکایت آن پادشاه که به مردی از مردان راه گفت مرا پندی ده..... ۲۷۱
- حکایت آن مرد کامل که گفت مرد آن بُود که خوش تواند مُرد..... ۲۷۲
- حکایت عیسی^ع و خشتی که زیر سر داشت و ابلیس که گفت این خشت اقطاع من است..... ۲۷۲
- حکایت رسول^ص که عمر را دید گِل بر ناودان می زند و کناره گرفتن او از عمر..... ۲۷۳
- حکایت آن مجنون که شهری ویرانه را دید و گفت آن زمان که آبادان بود من کجا بودم..... ۲۷۳
- المقالة السابعة عشر، رفتنِ سالکِ فکرت پیشِ آب..... ۲۷۴
- حکایت احمد خضرویه که گفت «مردم همه بر یک آخورند» و سخن کسی که گفت مگر تو خود برین آخور نیستی..... ۲۷۶
- حکایت بوسعید مهنه و مبرزی که پرداخته بودند..... ۲۷۶
- حکایت آن خواجه که مبرزی پرداخته دید و بینی بگرفت و دیوانه ای که گفت فردا این مبرز را نزد تو آرند و گویند بخور!..... ۲۷۷
- حکایت آن حکیم که سرگین دان و گورستان در کنار هم دید..... ۲۷۷
- حکایت ابلیس و فرعون و گفتنِ ابلیس او را که با چنین سر و ریش دعوی خدایی می کنی..... ۲۷۸
- حکایت آن دزد که به سرای درویشی درآمد و هرچه جُست نیافت و چون بیرون می رفت صاحب خانه در خنده آمد..... ۲۷۹

- المقالة الثامنة عشر، رفتنِ سالکِ فکرت پیش خاک ۲۸۰
- حکایت عبدالله طاهر در شکار و پیرزنی که پسرش در زندان عبدالله بود ۲۸۱
- حکایت نصر بن احمد و مطربان او در باغ و احتساب شیخ الیاس بریشان ۲۸۲
- حکایت آن جاهل که احنف قیس را گفت: گر یکی گویی تو، ده گویم جواب ۲۸۴
- حکایت آن دزد که پیراهن جنید دزدید و در بازار از برای فروش آن آشنایی می‌جست و گفتنِ جنید که «این را آشنایم» ۲۸۴
- حکایت ابراهیم ادهم و آن سوار که راه آبادانی ازو پرسید و او به گورستان اشارت کرد ۲۸۵
- المقالة التاسعة عشر، رفتنِ سالکِ فکرت پیش کوه ۲۸۶
- حکایت آن طالب که در جستجوی مطلوب نعلین آهنین فرسود و او را سه راه در پیش آمد و بر سر هر یک چیزی نوشته بود ۲۸۷
- حکایت آن صوفی با نظام الملک که از نظام چیزی نخواست و نظام ازو خواست تا در دعا او را به یاد آورد و پاسخ او ۲۸۸
- حکایت آن دیوانه که تبدلی را خواند و درخواست تا به هنگام مرگ بر کفن او سخنی بنویسد ۲۸۹
- حکایت آن هندو که به حج رفت و خدا را می‌جست ۲۸۹
- حکایت رابعه در روز بهاری و سر فرو بردن او به مراقبت ۲۹۰
- حکایت آن شخص که از مجنون قبله را پرسید و پاسخ مجنون ۲۹۱
- حکایت شیخ نصرآباد و بادی که در حرم می‌وزید براستار کعبه ۲۹۱
- حکایت عمر قیس و مردی که ازو پرسید اگر فردا تو را به دوزخ برد چه می‌کنی ۲۹۲
- المقالة العشرون، رفتنِ سالکِ فکرت پیش دریا ۲۹۲
- حکایت اسکندر که گفت در هر کار باید معتدل بود ۲۹۳
- حکایت آن مرد کفشگر که بر مجلس آکافی گذشت و آواز داد: کار کفشگر! ۲۹۴
- حکایت آن کودک کفشگر که در دبیرستان عاشق میرزادی شد و دل خویش از سینه به در آورد و نزد او فرستاد ۲۹۵
- حکایت ایاز که به محمود گفت مردم حجاب من اند و دیگر باره گفت خود حجاب خویشتم ۲۹۶
- حکایت آن درویش که از درویشی دیگر پرسید آرزویت چیست ۲۹۷
- حکایت آن عاشق که خون می‌گریست و می‌گفت از آن می‌گیرم تا با خویشم دهند ۲۹۷
- حکایت آن مجنون که همیشه بی‌کلاه بود و پرسیدن کسی که چرا سرت برهنه است و پایت ۲۹۸
- حکایت نزاع دو کودک بر سر جوزی و گفتن شبلی که من این جوز را میان شما تقسیم می‌کنم و تهی بودن جوز ۲۹۸

۲۹۹	المقالة الحادية و العشرون، رفتن سالک فکرت پیش جماد
۳۰۰	حکایت آن کشتی که در غرقاب افتاد و آن دو مرد که بار یکی آهن بود و بار آن دیگری پر حواصیل
	حکایت آن خواجه که در نزع بود و هر لحظه درباره کاری فرمان می داد و شوریده ای که به او گفت:
۳۰۱	جمع میرا!
۳۰۱	حکایت آن وزیر که در لحظه مرگ به قوم خویش گفت: دریغا آخرت با خواجگی بدل کردم
۳۰۲	حکایت داود طایبی که گفت: بر دروازه در بند من اند
۳۰۲	حکایت آن جوان که از دیوانه ای درخواست تا از بهر بیمار پیری فاتحه شفا بخواند
۳۰۲	حکایت بهلول و هارون و گفتگوی ایشان درباره «پُل»
۳۰۳	حکایت بهلول و هارون در گورستان و کله مردی که کفتر باز بود
۳۰۳	حکایت آن مرد سخنی که هرچه داشت خرج می کرد
۳۰۴	حکایت مردی که از حیدرغ سه پرسش داشت درباره درویشی و بیماری و مرگ
۳۰۴	حکایت ابن سیرین که گفت بر هیچ کس نباید حسد بُرد
۳۰۵	حکایت آن مرد نان پز که آواره شده بود و گرده ای بی کرده ای می طلبید
۳۰۶	المقالة الثانية و العشرون، رفتن سالک فکرت پیش نبات
۳۰۷	حکایت محمود و سپاه او و آن دیوانه که خدای را گفت: شاهی زو درآموز!
۳۰۸	حکایت آن خواجه که مجنون شد و با خدای می گفت: این که تو هستی اگر من بودمی
۳۰۸	حکایت آن دیوانه که در مناجات با حق گفت: این وجودم را از من بگیر!
	حکایت آن دیوانه که محفوری مسجد را برگرفت و می برد و چون ازو پرسیدند گفت: بُردم تا
۳۰۸	بسازد کار من یکبارگی
	حکایت آن صاحب عزلت که دو مهمانش رسید و هیچ نداشت، حق تعالی را گفت: چون دو
۳۰۹	روزی خواره فرستادی روزی نیز بفرست
۳۱۰	حکایت «نازنین» که او را گفتند چرا پابرنه ای و پاسخ او
۳۱۰	حکایت آن شوریده که می گریست و می گفت: دلم مرده است
۳۱۱	حکایت دیوانه شدن شبلی و بردن او به دیوانه جای و گفتن او که داروی من درد بی درمان اوست
۳۱۲	حکایت آن مجنون سر و پا برهنه که می رفت و می گفت: یا دلم را باز ده یا کفشی مرا ده
	حکایت آن دیوانه که گفت: کاش خدای که آسمان بی ستون را آفرید صد ستون می نهادی و نان من
۳۱۲	بی زحیری می رسانیدی
۳۱۲	حکایت آن مجنون که بر شَره طعام می خورد و شکر حق می گفت
۳۱۲	حکایت «نازنین» که زاهدی را گفت دست از فضولی کوتاه کن

- ۳۱۳ المقالة الثالثة و العشرون، رفتن سالکِ فکرت پیش وحوش
 حکایت آن دو خصم که درویشی به یکی ازیشان گفت رها کن تا در گردنِ خصم بماند تا رستاخیز
 و پاسخ مرد ۳۱۴
- ۳۱۵ حکایت آن دیوانه که از بقال معنی سود را پرسید
 حکایت آن دیوانه که گفت آدمی دلی است و گلی و هردو در دست او ۳۱۵
- ۳۱۶ حکایت آن روستایی که در مرو کدویی بر پای خود بسته بود تا گم نشود
 حکایت مردی که به شیخی گفت از عبودیت و ربوبیت چیزی به من نرسید ۳۱۶
- ۳۱۶ حکایت آن مرد که ملاح را از عجایب دریا پرسید و پاسخ ملاح
 حکایت آن پیر کهن که دوستی را گفت: خلق همه می‌گویند چرا حق آن می‌کند که خود خواهد
 نه آنچه خلق خواهند ۳۱۸
- ۳۱۷ حکایت آن مرید بوسعید مهنه که دیر برای اصحاب آب می‌آورد
 حکایت عمر که عزم سفر کرد و زنش آستن بود و سپردن طفل به خدای ۳۱۸
- ۳۱۸ حکایت مردی که در مجلس رکن‌الدین اکافی کفشی دزدید
 حکایت آن مرد که از مرتضی^ع پرسید در عالم چه چیز بیشتر است ۳۱۹
- ۳۱۹ حکایت آن پیرزال که با دیدن هر مرده بخیه‌ای بر خرقة می‌زد
 حکایت آن مرد که از عباسه پرسید چرا سیم‌داران در مجلس تو نمی‌آیند ۳۲۰
- ۳۲۰ حکایت آن مرد که مُفتیی را بر درگاه سلطان نشسته دید
 ۳۲۰
- ۳۲۰ المقالة الرابعة و العشرون، رفتن سالکِ فکرت پیش طیور
 حکایت سلطان محمود و پیرزن و شیر دوشیدن محمود از گاو او ۳۲۲
- ۳۲۳ حکایت شهریاری که پیرزنی در همسایگی داشت و سپند دود کردن پیرزن
 حکایت اسکندر در چین و آوردن پادشاه چین لعل و یاقوت از برای خوردن اسکندر ۳۲۴
- ۳۲۵ حکایت عامر بن قیس که تزه بر نان می‌زد
 حکایت آن پادشاه که دیوانه‌ای را گفت از من حاجتی خواه و دیوانه ازو رفتن به بهشت را
 خواستار شد ۳۲۵
- ۳۲۶ حکایت آن دیوانه که از سنگِ طفلان به سرای عمید گریخت
 حکایت آن کودک که پیوسته تنها بازی می‌کرد تا همیشه میر باشد ۳۲۶
- ۳۲۷ المقالة الخامسة و العشرون، رفتن سالکِ فکرت پیش حیوان
 حکایت سفیان ثوری که قوم خویش را گفت: لذتِ طعام از لب تا کام است ۳۲۸
- ۳۲۸ حکایت آن شاگرد موسی^ع که خوکی شد ۳۲۸

فهرست مطالب ۲۱

- ۳۲۹..... حکایت آن شخص که دیگری را گفت مرا بُز گرفته‌ای
حکایت آن بُرنا که عاشق کنیزکی شد و استاد خونِ فصد و حیضِ کنیزک را در طشتی گرد کرد و
بدو نشان داد و عشق او فرونشست ۳۳۰
- ۳۳۲..... حکایت سنایی و کُنّاس و مؤذن
حکایت مردی که از شیطان به بوعلی دقاق شکایت بُرد و پاسخ بوعلی او را ۳۳۲
- ۳۳۳..... المقالة السادسة والعشرون، رفتنِ سالکِ فکرت پیش ابلیس
حکایت آن مرد که از ابلیس پرسش کرد و ابلیس داستان صوفی را گفت که دعوی عشقِ دختر
سلطان داشت و ۳۳۵
- ۳۳۶..... حکایت رفتنِ ابلیس به درگاهِ نبیِّ العالمین
حکایت آن مرد صاحب اطفال که از موسی درخواست تا حق تعالی آرزوی او را برآورده کند ۳۳۷
- ۳۳۹..... المقالة السابعة والعشرون، رفتنِ سالکِ فکرت پیش جنّ
حکایت لیلی که مجنون را گفت در عشقِ من از عقل دور باش!
حکایت آن مجنون که مردِ زاهد را گفت: چون عاقل نیستم این سخنان از من رواست ۳۴۱
- حکایت آن مجنون که کلاهی از حق خواست و کسی زنده دستاری به سوی او افکند و دیوانه
آن را به آسمان انداخت که این را بر سرِ جبرئیل نه! ۳۴۱
- حکایت موسی و بر زمین زدنِ الواح ۳۴۲
- حکایت آن مجنون که با خدای می‌گفت: اینچه کردی هرگزت نکنم بجل ۳۴۳
- حکایت آن مجنون که با حق تعالی می‌گفت اگر تو را دل ازین کار نگرفت مرا گرفت ۳۴۳
- حکایت آن دیوانه که برف می‌خورد ۳۴۳
- حکایت دیوانه‌ای که گرده‌ای نان می‌خواست و مجنونی گفت: در فتنه غُز من او را آزمودم و
نان نداد ۳۴۳
- حکایت آن دیوانه که پرسیدند حق را می‌شناسی گفت چون شناسمش که مرا آواره کرده است ۳۴۴
- حکایت آن اعرابی که با حق تعالی از گرسنگی و عریانی خود و کودکش سخن می‌گفت ۳۴۴
- حکایت آن دیوانه که نماز نمی‌کرد، روزی او را خشنود دیدند، گفت: آری حق مرا سیر کرد
پس برای او نماز می‌گزارم ۳۴۴
- حکایت موسی و تجلی حق بر او و نابینا شدن مردمان از دیدن وی ۳۴۵
- حکایت آن دیوانه که چون شوکت عمید خراسان را دید خدای را گفت این دستار زنده مرا نیز
به عمید خویشتن ده ۳۴۵
- حکایت آن بیدل که خدای را گفت اگر زر نمی‌بخشی مرا مسجد را بر سرم خراب کن ۳۴۷

- ۳۴۷..... حکایت آن گاوریش که حق تعالی را گفت: گاو را از خر باز نمی‌شناسی
- ۳۴۸..... المقالة الثامنة و العشرون، رفتنِ سالکِ فکرت پیش آدمی
- ۳۴۹..... حکایت محمود و فرستادن غلامی نزد ایاز و دیدن آن غلام محمود را نزد ایاز قبل از خود
- ۳۵۱..... حکایت گوی باختن محمود و ایاز در میدان غزنین
- حکایت آن معشوق که خود را در آینه زیبا دید و نزد عاشق رفت که آمده‌ام تا تو رویم را ببینی
- ۳۵۲..... و پاسخ عاشق
- حکایت آن کودک زیبا که عاشق خود را می‌زد که سه روز است تا مرا ندیده است و با اینهمه
- ۳۵۳..... دعوی عشق من دارد
- ۳۵۳..... حکایت آن صوفی که قفایی خورد و چون واپس نگرست قفازنده گفت تا زنده‌ای بایدت خورد
- ۳۵۴..... المقالة التاسعة و العشرون، رفتنِ سالکِ فکرت پیش آدم
- حکایت آن پادشاه که بنده‌ای را امتحان می‌کرد و ازو خواست تا با پادشاه سر از یک گریبان برآرد و
- ۳۵۵..... سپس او را کشت
- ۳۵۶..... حکایت آن که نزد شیر دادگر علی ع دَمّ دنیا می‌کرد
- ۳۵۶..... حکایت ابراهیم ادهم که تهی دست بود و به حمامش راه ندادند
- ۳۵۷..... حکایت مجلس ابوسعید آرنبی و زنی که مخارج کاروان دزدزده حاجیان را تقبل کرد
- ۳۵۸..... حکایت شیخ حلوانی و جوانی که بدو گفت: من به هیچ چیز نرسیدم
- ۳۵۹..... حکایت آن شوریده‌حال که گفت نام مهین ذوالجلال «نان» است
- ۳۵۹..... حکایت ابن ادهم و پرسیدن او از رُهبان که از کجا می‌خوری
- ۳۶۰..... حکایت نظام‌الملک در کودکی و عبور شیخ کُرکانی و سخن نظام‌الملک
- ۳۶۰..... المقالة الثلثون، رفتنِ سالکِ فکرت پیش نوح
- حکایت آن مرد کامل که گفت اگر همه جهودان دین‌پذیر شوند، چندان دلخوش نشوم که کسی
- ۳۶۲..... درین راه به درد درآید
- ۳۶۲..... حکایت آن مرغک که بر هیچ شاخه‌ای قرار ندارد
- ۳۶۲..... حکایت پیرزالی که پسرش را کشته بودند و او برهنه‌سر بود و مردی ازو روی پوشیدن می‌خواست
- ۳۶۳..... حکایت آن مجنون نشابوری که گفت یک روز آفتاب در گلویم رفت و مجنون شدم
- ۳۶۳..... حکایت آن دزد که دستش را بریدند و دم نزد دست را برداشت و چون نزد یاران رفت فغان برآورد
- ۳۶۴..... حکایت آن ناقل که از قرآن خواندن پیری با شیخ کبیر سخن گفت و پاسخ شیخ
- ۳۶۵..... حکایت مجنون و یافتن گور لیلی به بوی

- حکایت آن زن که عاشق ایاز شده بود و آرزوی شربتی مفرح از دست او داشت ۳۶۵
- حکایت بُردن پدر مجنون را به خانه کعبه ۳۶۷
- حکایت آن جوان که از پیری پرسید درین گوشه تنها تنگدل نمی شوی؟ ۳۶۷
- حکایت سپاه محمود و یافتن طفلی هندو که پادشاه او را با خود بر تخت نشانید ۳۶۸
- المقالة الحادية و الثلثون، رفتن سالک فکرت پیش خلیل ۳۶۸**
- حکایت عیسی و مرد عابدی که دژه ای محبت حق می طلبید ۳۶۹
- حکایت آن پادشاه که از مجنون پرسید در میان اینهمه زیبارویان تو چرا از لیلی گنگ و لال شدی؟ ۳۷۱
- حکایت آن پادشاه که غلام محبوب خویش را کشت زیرا که غلام خود را در آینه نگریسته بود ۳۷۱
- حکایت بیماری محمود و مدهوش شدن ایاز ۳۷۲
- حکایت سَری سقطی که گفت در قیامت اُمّتان را به انبیا خوانند و دوستان را به حق تعالی ۳۷۲
- حکایت آن طوطی که سخن نمی گفت تا آنگاه که در سرای خواجه آتش افتاد ۳۷۴
- حکایت آن دیوانه که از مردی پرسید که چونی و پاسخ مرد ۳۷۵
- المقالة الثانية و الثلثون، رفتن سالک فکرت پیش موسی ۳۷۵**
- حکایت آن میرزاد و عاشقی او و پنهان کردن عاشق خود را در خاک آنجا که معشوق تیر می افکند ۳۷۶
- حکایت پسر نوح بن منصور و مرد سپاهی که عاشق شاهزاده شد ۳۷۸
- حکایت مجنون و گفتن او که لیلی از جان کندن من بی خبر است ۳۸۱
- حکایت زلیخا و ژنده پوشی او و نشستن او بر سر راه یوسف و آتش گرفتن تازیانه یوسف از آه زلیخا ۳۸۱
- حکایت محمود و روی در پای ایاس مالیدن ۳۸۱
- المقالة الثالثة و الثلثون، رفتن سالک فکرت پیش داود ۳۸۳**
- حکایت زیور خواندن داود و هلاک شدن خلایق از آواز او ۳۸۴
- حکایت خریدن محمود هزار برده را و رایگان شدن ایاس درین معامله ۳۸۵
- حکایت ایاز و جام لعل در دست او و شکستن آن جام به فرمان شاه ۳۸۶
- حکایت دیوانه خاکسترنشین که گفت مرا خوش است که سگ کوی اویم ۳۸۷
- حکایت آن شخص که از پادشاه خواست تا در حضور جمع چیزی درگوش او بگوید گرچه دشنام باشد ۳۸۷
- حکایت آن عاشق که به حج می رفت و نیم خستی را که معشوق به سوی او افکنده بود درگردن آویخت ۳۸۸
- حکایت آن زاهد و آن عاشق و آن دیوانه که هرکدام از موسی در طور خواهشی داشتند ۳۸۸

- ۳۸۹..... حکایت لقمان سرخسی و به جنگ رفتن وی و زخمی و خونین شدن او
- ۳۹۰..... **المقالة الرابعة و الثلثون، رفتن سالک فکرت پیش عیسی**
- ۳۹۱..... حکایت عیسی و دیدن سپیدی دندانهای سگ مُرده
- حکایت آن شیرو که به دزدی در خانه‌ای رفت و چون پاره‌ای نان یافت و به دهان برد دیگر از آن خانه دزدی نکرد
- ۳۹۱.....
- ۳۹۳..... حکایت آن کبوتر که در آستین موسی پنهان شد از بیم باز
- ۳۹۳..... حکایت آن پادشاه که در جنگ اسیران بسیار گرفت و اندرز وزیر او را
- ۳۹۳..... حکایت آن زن که در عهد رسول ص در زنا افتاد
- ۳۹۵..... حکایت آن کافر که از خلیل نان خواست و او گفت باید مؤمن شوی
- ۳۹۶..... حکایت گفتار ذوالنون درباره گسترده شدن بساط مجد
- ۳۹۶..... حکایت آن جوان که حج ازو فوت شد و آهی کشید
- ۳۹۶..... **المقالة الخامسة و الثلثون، رفتن سالک پیش مصطفی ص**
- ۳۹۹..... حکایت بازگشتن مصطفی از معراج و به وام خواستن جو از یهودی
- ۳۹۹..... حکایت آن شیخ که فرشته‌ای را در خواب دید و فرشته ازو پرسید که به کجا خواهی رفت
- ۴۰۱..... حکایت بایزید و همراه شدن سگی با او
- ۴۰۲..... حکایت آن صوفی درویش که دعوی داشت و گواهانی از صوفیان نزد قاضی برد
- ۴۰۳..... حکایت آن زن که کودک خویش را گم کرده بود
- ۴۰۴..... حکایت مالک دینار و دختر وی که بدو گفت به خواب رو!
- ۴۰۴..... حکایت آن درویش غم‌زده که گفت سخت‌تر از فراق چیزی نیست
- ۴۰۵..... حکایت پرسیدن شخصی از محیی‌الدین یحیی معنی «لَيْتَ رَبِّ مُحَمَّدٍ لِمَ يَخْلُقُ مُحَمَّدًا» را
- ۴۰۷..... **المقالة السادسة و الثلثون، رفتن سالک فکرت پیش حسّ**
- ۴۰۸..... حکایت مردی که هنگام حلق حاجیان تراشیدن ریش را اولی دانست
- ۴۰۸..... حکایت آن مرد که در برف دانه برای مرغان می‌افشاند
- ۴۰۹..... حکایت ابن‌ادهم که چون نماز ادا کردی دست بر روی خویش باز نهادی
- ۴۰۹..... حکایت آن غافل که به مسجد درآمد و رکوع و سجودی لایق نکرد و سخن مرد مجنون
- ۴۱۰..... حکایت آن گشتی‌گیر بُرنا که با دیدن چند موی سپید خویش، خود را سرنگون دید
- ۴۱۰..... حکایت آن غریبی که وزارت یافت و سخن شاه با او
- ۴۱۱..... حکایت آن شیخ که پاکدینی را به خواب دید و جواب سلام خود ازو نشنید

- ۴۱۲..... حکایت آن دیوانه که کله‌ای در راه گورستان یافت و آن را پُربادِ غرور دید.....
- ۴۱۲..... حکایت آن مجنون که سرِ مرده‌ای را در گورستان دید و موی از آن برمی‌کند و در خاک می‌افکند.....
- ۴۱۳..... حکایت آن شخص که به عیسی^ع گفت چرا از بهر خود خانه‌ای نمی‌سازی؟.....
- ۴۱۳..... حکایت آن خسرو که با سپاه خود می‌رفت و گدایی را در ویرانه‌ای دید.....
- ۴۱۴..... **المقالة السابعة و الثلثون، رفتن سالک فکرت پیش خیال**.....
- ۴۱۶..... حکایت مهمان شدن بوعلی دقاق نزد مریدی و پرسیدن مرید که ای شیخ کی بخواهی رفت.....
- ۴۱۶..... حکایت آن کامل که گفت همه چیز در عرض فراق سهل است.....
- ۴۱۶..... حکایت سلطان محمود و پرسیدن او از عاشقی دربارهٔ عشق.....
- ۴۱۷..... حکایت یحیی بن معاذ که گفت اگر کار به من باشد عاشقان را به دوزخ نبرم.....
- حکایت سلیمان و آن جفت صعوه که صعوه نر به ماده می‌گفت می‌توانم قبهٔ ملک سلیمان را با لگد فروآورم.....
- ۴۱۸..... حکایت آن بزرگ که در مناجات گفت در رستاخیز همه را کورگردان تا من تو را ببینم و بس.....
- ۴۱۹..... حکایت یوسف در زندان و یاری طلبیدن از مردی که پیغام او نزد عزیز برد.....
- ۴۱۹..... حکایت سلطان محمود که یک شب غلامان بسیاری را آزاد کرد و سخن ایاز.....
- ۴۲۰..... حکایت آن زن که گفت: دوست دارم که همواره کسی مرا دوست دارد.....
- ۴۲۰..... حکایت آن دزد که به سرای رابعه درآمد و راه در را نیافت.....
- ۴۲۱..... حکایت معشوق طوسی و جوانی که بر او فاتحهٔ شفا می‌خواند.....
- ۴۲۱..... حکایت سلطان محمود و حسن به روزی که هیچ دادخواهی نیامده بود و بارگاه آرام بود.....
- ۴۲۲..... **المقالة الثامنة و الثلثون، رفتن سالک فکرت پیش عقل**.....
- ۴۲۳..... حکایت اسکندر در ظلمات و در پیش فرستادن خری از بهر راه یافتن.....
- ۴۲۴..... حکایت بلعم باعورا و کفر او از پس چهارصد سال عبادت.....
- ۴۲۴..... حکایت پیر چنگی در مسجد ویرانه و بوسعید مهنه‌ای.....
- حکایت آن دیوانه که گفت غمگین از خدایم که امروز مرا شوریده دین کرد و فردا ندانم چه خواهد کرد.....
- ۴۲۶..... حکایت آن مجنون که در بیابانی ترسان بود و هاتقی او را گفت مترس که حق با توست.....
- ۴۲۷..... حکایت آن مجنون که می‌گفت: وای از دبه و دبه‌گر!.....
- ۴۲۸..... حکایت یحیی بن معاذ که می‌گفت قصرهاتان قیصری است و هیچ‌تان احمدی نیست.....
- ۴۲۸..... حکایت حجاج که گفت ای مردمان، چه کرده‌اید که چون منی را حق بر شما مسلط کرده است.....
- ۴۲۸..... حکایت محمود و ایاز و پرسش هریک از ایشان که کدام نیکوتر است.....

- المقالة التاسعة و الثلثون، رفتن سالک فکرت پیش دل ۴۲۹
- حکایت آن عاشق که بر در سرای معشوق فرو مانده بود که اگر پرسند کیست چه بگوید ۴۳۱
- حکایت دختر پادشاه و عاشق شدن مزدورکار برو و از بی خودی جان دادن آن مزدورکار ۴۳۱
- حکایت خشم گرفتن سلطان بر ایاز در میان جمع و فروختن ایاز به دیگری ۴۳۴
- حکایت مجنون که گفت از سخن‌ها «لا» دوست می‌دارم ۴۳۶
- حکایت آن مرد کامل که بر آتشگهی بگذشت و بیهوش شد ۴۳۶
- حکایت سلطان که در شکار کُرّه‌ای می‌تاخت و گریستن ایاز ۴۳۷
- المقالة الاربعون، رفتن سالک فکرت پیش روح ۴۳۷
- حکایت شبلی که در آغاز نزد جنید رفت و گفت شنیده‌ام که تو گوهری داری، آن را به من بفروش
یا ببخش ۴۴۰
- حکایت عمر که با پسر خویش می‌گفت طعم دین من دانم که طعم کفر چشیده‌ام ۴۴۱
- حکایت بوعلی طوسی و پرسیدن او از میر کارباز که راه از حق به بنده است یا از بنده به حق؟ ۴۴۳
- حکایت به خواب دیدن خرقانی حق تعالی را ۴۴۳
- حکایت آفرینش عرش و آن هشت قدسی که حاملان عرش بودند ۴۴۳
- خاتمة الكتاب ۴۴۶
- حکایت آن شخص که ذوالفقار از حیدر ع بستند و نتوانست آن را به کار ببرد ۴۴۸
- حکایت برادر حاتم طایی پس از مرگ حاتم و دعوی بخشندگی کردن او ۴۴۹
- حکایت آن شخص که افلاطون را گفت فلان حمد تو می‌گفت و گریستن افلاطون ۴۵۰
- حکایت آن بزرگ که خطبه‌ای پر از سجع و صنعت در توحید پرداخته بود و بر شیخ کُرکانی
می‌خواند ۴۵۱
- حکایت آن مرد کامل که گفت بسیار علم و حکمت باید تا مرد خاموش شود ۴۵۲
- حکایت سخن انوشروان که اگر خواهی دشمن راز تو را نداند، به دوست مگوی ۴۵۲
- حکایت لقمان که پسر خویش را گفت هرگز از خاموشی پشیمانی ندیده‌ام ۴۵۲
- حکایت ارسطوطاليس که از پرسیدند چه چیزی همواره باید در زندان باشد؟ ۴۵۳
- حکایت مصطفی که فرمود جمعی از ملائکه به زمین می‌آیند تا سخن اهل دین را بشنوند ۴۵۳
- حکایت آن خاشه‌روب که در کوی شاه خاشه‌روبی می‌کرد تا خاشه‌روب کوی شاه خواندش ۴۵۴
- حکایت فُضیل که گفت از هیچ کس رشکم نباید مگر آن که از مادر نژاد ۴۵۴
- حکایت آن رهرو که در لحظه مرگ می‌هراسید که نزد کسی می‌روم که کفر و اسلام و بد و نیک
او را یکی است ۴۵۵

فهرست مطالب ۲۷

- ۴۵۶..... حکایت آن کودک که همه شب نمی‌خفت که فردا روز امتحانش بود
حکایت آن گدا که چون بمرد ازو پرسیدند چه آوردی و او گفت پنجاه سال به هر کجا رفتم همه
گفتند «خدا بدهد!»..... ۴۵۶
- حکایت آن بزرگ که در مناجات با حق گفت مرا بدان می‌داری تا چندان از فضل تو بگویم که
دیگر کست سجود نکند..... ۴۵۷
- حکایت آن اعرابی که حلقه کعبه به دست گرفته بود و می‌گفت: من آن خویش کردم، تو آن خود
بیاور!..... ۴۵۸
- حکایت بوسعید مهنه که مستی را گفت دست خویش به من ده و سخن مست که شیخا دستگیری
کار تو نیست..... ۴۵۹
- حکایت آن اعرابی که آبی شیرین یافت و آن را به هدیه نزد خلیفه بُرد..... ۴۵۹
-
- ملحقات (فی الصفات)..... ۴۶۷-۴۶۳

عطار، شاعر سفرهای روحانی

بُعْدِ مَنْزِلِ بُتُوْدِ دَرِ سَفَرِ رُوحَانِي

حافظ

عطار (۵۵۳-۶۲۷) شاعر سفرهای روحانی است.^۱ منطق الطیر او، که به ظاهر سخن از پرواز مرغان به سوی سیمرغ دارد، در معنی، رمزی است از سلوک عارفان و سیر معنوی ایشان در طریق معرفت. مصیبت‌نامه نیز سفری است روحانی، با قلمروهایی دیگر و از مسیری دیگر، اما به سوی همان مقصد که در منطق الطیر دیده می‌شود و پایان هر دو سفرنامه یکی است.

اگر بخواهیم راه‌نامه و نقشه این سفر را در چند سطر ترسیم کنیم بدین گونه خواهد بود که «سالکِ فکرت» یعنی قهرمانِ اصلی این منظومه برای حلّ مشکل معرفتی خویش به تمام کاینات از جماد و نبات و حیوان، تا عناصر اربعه، تا بهشت و دوزخ، تا فرشتگان مقرب و عرش و گُرسی، تا انبیای اولوالعزم، به همه رجوع می‌کند و از همه در حلّ مشکل خویش یاری می‌طلبد و همه درین راه اظهار عجز می‌کنند. هر بار که سالکِ فکرت به یکی ازین مخاطبان خویش مراجعه می‌کند و نومید می‌شود، نزد پیرِ خود باز می‌گردد و حالتِ درماندگی خود را بیان می‌دارد و پیر در چند جمله وضعیّت و جایگاه آن کسی را که سالکِ فکرت تهی دست و نومید ازو بازگشته است، برای سالک توضیح می‌دهد. در پایان این سفرنامه روحانی، وقتی که سالک فکرت در نقطه نهائی این سلوک

۱. برای تفصیل زندگینامه عطار و جایگاه او در قلمرو شعر و عرفان ایرانی بنگرید به مقدمه ما بر منطق الطیر، انتشارات سخن، صص ۱۷-۱۰۱.

و سرانجام این پرسشها قرار می‌گیرد در می‌یابد که همه جستجوهای او بیهوده بوده است و آنچه او در طلب آن عمر و نیروی خویش را به هدر داده است جز در درون او و در ذات او نبوده است. وقتی که در می‌یابد که همه چیز را باید از خود و از ذات خود طلب کند، از جان خویش می‌پرسد که وقتی تو اصل همه چیز هستی چرا مرا این همه در رنج طلب افکندی و در سراسر کاینات به سیر و سفر و جستجو و اداشتی؟ جان در پاسخ سالک می‌گوید: «تا قدر مرا بدانی.» به زبان عطار:

گفت: «تا قدرم بدانسی اندکی زانکه چون گنجی به دست آرد یکی،
گر دهد آن گنج دستش رایگان ذره‌ای هرگز نداند قدر آن.»

مصیبت‌نامه، ۶۹۵۰-۶۹۵۱

شاهکارهای ادبیات بشری را نه می‌توان خلاصه کرد و نه می‌توان به زبان دیگری، جز اسلوب و زبانی که آفریدگار اصلی آنها خلق کرده است، بیان داشت. بنابراین، خوانندگان این اثر ژرف و شگرف، با مراجعه به متن اصلی کتاب و توضیحات مصحح، گام به گام با عطار همسفر خواهند بود و در عوالم گوناگون وجود، سیر خواهند داشت. در هر مرحله‌ای هزاران نکته باریک‌تر از موی در حوزه مسائل معرفتی و الاهیاتی و حتی انسان‌شناختی، خواهند آموخت؛ نکته‌هایی که در هیچ اثر عرفانی دیگری، حتی مثنوی شریف حضرت مولانا نمی‌توان آنها را بدین گونه یافت.

تا سفر، در خود، نیاری پیش، تو کی به گنه خود رسی از خویش تو
گر به گنه خویش ره یابی تمام قدسیان را فرع خود یابی مدام
لیک تا در خود سفر نبود تو را در حقیقت این نظر نبود تو را

مصیبت‌نامه، ۱۷۶۸-۱۷۷۰

مسأله سفرنامه‌های روحانی در فرهنگ ایران و اسلام پیشینه‌ای کهن دارد و بی‌گمان در ادبیات ملل دیگر نیز درین زمینه شاهکارهایی وجود دارد که کم‌دی الاهی دانسته در صدر آنها قرار می‌گیرد؛ اما همان گونه که پژوهشگران شرقی و غربی یادآور شده‌اند کم‌دی الاهی نیز حاصل آشنایی دانه با سفرنامه‌های روحانی جهان اسلام و ایران است. آنچه پس از این خواهد آمد مقاله‌گونه‌ای است که حدود چهل سال پیش از این به عنوان یک تحقیق درسی نوشته بودم و دریغ آمد که آن را در اینجا نیاورم. امکان آن بود که همین مسأله را بعد از چهل سال با منابعی متنوع‌تر و با نگاهی امروزی‌تر تحریر کنم ولی...

اندیشه‌ی سفرهای روحانی

از نخستین روزهایی که بشر به محدودیت نیروهای جسمانی خویش پی برد، و این احساس بی‌گمان احساسی است دیرسال و کهن، از نیروی خیال خویش برای رهایی از این تنگنا کمک گرفت و با رهایی از محدوده‌ی ابعاد سه‌گانه و چهارگانه، بر بال خیال، جهانهای پهناور اندیشه را زیر پای نهاد و هر جا که دلش خواست بار سفرگشود و رحل اقامت افکند.

نخستین اندیشه‌ها و خیالهای انسان برای رهایی از تنگنای زندگی مادی، معراج اوست و از این روی نمی‌توان برای معراج انسان سابقه‌ای تاریخی جستجو کرد. چرا که تاریخ زندگانی انسان به درستی روشن نیست.

آنچه می‌تواند موضوع تحقیق و بررسی قرار گیرد، صورتهای باقی‌مانده و مکتوبی است که در آن دسته‌ای از انسانها به تحریر این خیال خویش پرداخته‌اند و در تاریخ ادب و فرهنگ ملتها نشانه‌هایی از این لحظه‌های خاص زندگی آنان باقی مانده و بعضی از آنها در طراز شاهکارهای برجسته ذوق و آفرینش انسان به شمار می‌رود.

بی‌گمان اندیشه‌های مذهبی مؤثرترین عامل در ایجاد این معراجها و سفرهای روحانی است؛ همان اندیشه‌هایی که به نظر می‌رسد خود در آغاز گونه‌ای از این سفرهای روحانی بوده است.

در هر مذهبی یک رشته عقاید خاص نسبت به ماوراء طبیعت و جهان پس از مرگ وجود دارد که در ساختمان ذهنی و جهت اصلی اندیشه‌های معتقدان بدان مذهب تأثیر دارد و همواره خیال و تفکر ایشان را بدان سوی می‌کشاند. آنچه را در زندگی مادی و روزانه خویش می‌بینند می‌کوشند که به جهتی با آن جهان ماورای ماده و حس پیوند دهند و تأثیر این رفتار مادی خود را در آن عالم بی‌پهنا و بی‌جرم و ماده جستجو کنند.

مجموعه این مسائل بوده که از دیرباز دسته‌های مختلف اصحاب اندیشه را به سفرهایی در جهان خیال و عالم ارواح کشانیده و ما در این یادداشت می‌کوشیم که درباره سفرنامه‌های روحانی در ادبیات اسلامی، با اشاراتی به آثار ادبی دیگر ملل جهان، جستجویی کنیم و رشته‌های مشترک این اندیشه‌ها را با میزان تأثیر هرکدام در دیگری باز یابیم. از آنجا که جستجو در نخستین صورتهای این گونه سفرنامه‌ها به جایی نمی‌رسد و بی‌گمان در میان آثار ادبی هر ملتی نشانه‌هایی کم و بیش از آن هست، دامنه این

جستجو را در ادبیات اسلامی (ایران و عرب) محدود می‌کنیم و اگر لازم شد به آثار برجسته دیگر ملل، که در این زمینه هست و مشابهاتی با آثار ادبی ایران و عرب دارد، یا متأثر از آن است، خواهیم پرداخت و در این بخشها از آن سخن خواهیم گفت: معراج دیگر انبیا، معراج رسول^ص، معراج عارفان، معراج ادیبان و شاعران، معراج و سفرهای روحانی و خیالی فلاسفه، و معراج زندیقان.

معراج در ادیان و معراج رسول^ص

داستان معراج حضرت رسول^ص در قرآن به طور خلاصه و اشاره‌وار نقل شده آنجا که خداوند از دیدار پیامبر خویش سخن می‌گوید: «سوگند به ستاره هنگامی که فرو می‌رود، که یار شما نه گمراه شده و نه به باطل گراییده است و نه از سر هوس سخن می‌گوید. این نیست مگر وحیی که بدو می‌کنند، که فرشته نیرومند بدو آموخته، صاحب نیرویی که نمایان شد و او در افق بالا بود آنگاه نزدیک شد و نزدیک‌تر شد به فاصله دو کمان یا نزدیک‌تر بود و خداوند به بنده خویش وحی کرد و قلب وی آنچه را بدید تکذیب نکرد»^۱ و در سوره تکویر آمده که «این سخن پیغام‌گزاری (فرشته‌ای) ارجمند است که نیرومند است و نزد خداوند عرش مقامی دارد و مطاع است و امین و یار شمایان دیوانه نیست و فرشته را در افق نمایان دیده است.»^۲

این دیدار با فرشته در آفاق برتر و جهان متعالی دیده می‌شود همچنان که در جای دیگر از دیدار با او سخن می‌گوید «یک بار دیگر نیز فرشته را دید، نزدیک درخت سدر آخرین، که بهشت اقامتگاه نزدیک آن است، آن دم که درخت سدر را آنچه فرا گرفته بود، فرا گرفته بود، نه دیده او خیره گشت و نه منحرف شد و شمه‌ای از آیات پروردگارش را دید.»^۳

داستان اسراء از مکه به بیت المقدس به طور خلاصه بدین گونه بیان شده است «منزه است آنکه شبانگاه بنده خویش را از مسجد الحرام تا مسجد اقصی که پیرامون آن را برکت داده‌ایم راه برد، تا آیه‌های خویش را بدو بنمایاند.»^۴ پس از این آیات، احادیث و روایات بسیاری در این زمینه نقل شده و نوع رویدادهای این شب‌ها و مشاهدات پیامبر

۱. النجم: ۱-۱۱. ۲. التکویر: ۱۹-۲۳. ۳. النجم، ۱۳ به بعد. ۴. اسراء (بنی اسرائیل)، ۱.

در آنها به تفصیل بیان شده است. پیداست که بیان ساده و موجزی که در قرآن آمده با آنچه در تفسیرها و احادیث نقل شده و در جزئیات این شب وصف گردیده، متفاوت است. بی‌گمان عنصر خلاق و آفریننده خیال نیز در پرداختن اجزای این داستان تأثیر بسیاری داشته است و حوادثی بر آن افزوده که مایه‌هایی از فلسفه اشراق و عقاید زردشتی و افلاطونیان جدید^۱ در آن هست و این همه افزوده‌های خیالی و عناصر تصویری و شاعرانه همه و همه برای این بوده که توجه مردمان را بیشتر بدین داستان جلب کنند.

البته هیچ داستان و ماجرای به اندازه داستان معراج و اسراء مورد اختلاف نیست، به حدی که بعضی از مردم منکر آن شده‌اند^۲ و بعضی معراج را همان اسراء دانسته‌اند و گروهی نیز در کیفیت آن اختلاف کرده‌اند.

اهل حدیث در این داستان اختلافاتی دارند از قبیل اینکه این سفر آیا سفری روحانی است یا با پیکر عنصری انجام شده است^۳. از سوی دیگر در تحدید مکان و جایی که این سفر آغاز شده اختلاف دارند. طبری آن را از خانه ام‌هانی می‌داند و بخاری و مسلم از کعبه و از ابوهریره نقل شده که این سفر بی‌مکان بوده است^۴.

همچنین در زمان معراج اختلاف است، که آیا قبل از وحی بوده یا بعد از وحی. مطهر بن طاهر این ماجرا را پس از واقعه غلبه روم - که در قرآن از آن یاد شده - نقل کرده است^۵ و دانشمندان بر این امر اتفاق دارند که معراج بعد از نزول وحی بر حضرت بوده، یعنی حدود دوازده سال قبل از هجرت.

داستان معراج، به دلیل جنبه پرتصویری که دارد، همواره مورد توجه شاعران و ادیبان بوده و تحریرها و نقلهای مختلف از آن هست که در نثر پارسی شاید زیباترین وصف وصفی باشد که در کتاب تفسیر تربت جام^۶ آمده و به احتمال قوی شیواترین گزارشهای شاعرانه آن گزارشی است که نظامی در خمسه خویش آورده و پس از او شاعران دیگر

۱. قشیری، کتاب المعراج، تصحیح دکتر علی حسن عبدالقادر، چاپ قاهره، ۷.

۲. مطهر بن طاهر المقدسی، البدء و التاریخ، چاپ پاریس، ۴: ۱۹۵.

۳. شیخیه در دوره‌ای نزدیک به عصر ما مسأله معراج جسمانی را به گونه‌ای خاص توجیه کرده‌اند که در هر کراهی عناصر آن کره را به جای گذاشت و... رک: بوار الغالین، ۹۷.

۴. کتاب المعراج، قشیری، ۸. ۵. مطهر بن طاهر در البدء و التاریخ، ۴: ۱۵۹.

۶. تفسیر سوراآبادی، نسخه تربت جام، چاپ دکتر مهدوی و دکتر بیانی.

هرکدام وصف معراج را سنتی در شعر دانسته و همه آنها که به تقلید نظامی خمسه پرداخته‌اند، پس از حمد خدای و نعت حضرت رسول گریزی به داستان معراج زده‌اند. این موضوع اگر در مجموع آثاری که به تقلید نظامی سروده شده و باقی است جستجو شود، بی‌گمان موضوع ابتکاری جالبی برای تحقیق در ادبیات توصیفی ایران خواهد بود. و ما در این جا چند نمونه از وصفهای این شب را که در آثار شاعران و ادیبان آمده می‌آوریم:

نیم‌شبی کان ملک نیم‌روز	کرد روان مشعل گیتی‌فروز
نُه فلک از دیده عماریش کرد	زه‌ره و مه مشعله‌داریش کرد
کرد رها در حرم کائنات	هفت خط و چار حد و شش جهات

و پس از وصف شب می‌خوانیم:

در شب تاریک بدان اتفاق	برق شده پویه پای براق
کبک‌وش آن باز کبوترنمای	فاخته رو گشت به پرِ همای
همسفرانش سپر انداختند	بال شکستند و پر انداختند
هرکه جز او بر در آن راز ماند	او هم از آمیزش خود باز ماند
بر سر هستی قدمش تاج بود	عرش بدان مائده محتاج بود
... چون بنه عرش به پایان رسید	کار دل و جان به دل و جان رسید
تن به گهرخانه اصلی شتافت	دیده چنان شد که خیالش نیافت

و از مفهومی که نظامی برای معراج قائل است چنین می‌فهمیم که او معراج را روحانی می‌دانسته:

رفت ولی زحمت پایی نداشت	جست ولی رخصت جایی نداشت
آیت نوری که زوالش نبود	دید به چشمی که خیالش نبود ^۱

و یکی مقلدان نظامی در این باب داد سخن داده‌اند. از بهترین وصفهای ایشان وصفی است که وحشی بافقی در مثنوی شیرین و فرهاد خویش آورده است:

شب‌ی روشن‌تر از سرچشمه نور	رخ شب در نقاب روز مستور
دمیده صبح دولت آسمان را	ز خواب انگیخته بخت گران را

۱. مخزن الاسرار نظامی، از روی چاپ وحید ۱۸۱.

به شک از روز مرغان شب‌آهنگ
 ... شد از تحت الثری تا اوج افلاک
 همه روشندان آسمانی
 از آن دولت‌سرا تا عرش اعظم
 ... زهی آراسته از عرش تا فرش
 به مغرب نعلش ارخوردی به خاره
 نبودی چون دل عاشق قرارش
 خدیو عالم جان، شاه لولاک
 محمد جمله را سرخیل اسرار
 زهی عزّ براق آن جهان‌گیر
 سرای اُمّ هانی را زهی قدر
 بزد جبریل بر در حلقه راز
 که بیرون آی و بر کون و مکان تازا
 خزیده شب‌پره در فرجه تنگ
 همه ره چون دلی از تیرگی پاک
 دوان گورد سرای اُمّ هانی
 ملایک بافته پر در پر هم
 براقی جسته بر فرش از در عرش
 به مشرق بود تا جستی شراره
 که خواهد جان عالم شد سوارش
 مقیمان درش سُگّانِ افلاک
 جهان را سنگ کفر از راه بردار
 که پیک ایزدش بودی عنان‌گیر
 که می‌تابید در وی آنهمه بدر
 که بیرون آی و بر کون و مکان تازا

و شاعر وصفی می‌کند از این که چگونه به سوی مسجد اقصا رفت و انبیا هرکدام با خصایص خود چگونه صف بسته بودند. البته وصف آنچه را که حضرت رسول در این سفر خویش دید بهتر است از زبان نویسنده تفسیر تربت جام بشنویم که چه مایه زیبا و دقیق آورده است:

«پس براق فرا رفتن آمد، هرچند که چشم کار کردی یک گام نهادی؛ چون به بالایی رسیدی پایش دراز گشتی و دستش کوتاه گشتی و چون فرا نشیب رسیدی دستش دراز گشتی و پای کوتاه...»

فرا تر شدم فریشته‌ای را دیدم که مرا پیش آمد چهار تا جامه به دست: یکی سیاه و یکی زرد و یکی سپید و یکی سبز. مرا گفتم ازین هرکدام که خواهی اختیار کن؛ من سپید و سبز را اختیار کردم. جبریل گفت احسنت، صواب کردی. آن سیاه جامه دوزخیان است و زرد جامه کافران و سپید جامه روشندان است در دنیا و سبز جامه بهشتیان است در بهشت...

فرا تر شدم مردی را دیدم دلوی در چاه افکنده چون برآوردی به سر رسیدی، تهی

گشتی. گفتم: یا جبریل آن چیست؟ گفت: مثل بدبختان است که رنج می‌برند و به دست ایشان هیچ چیز نه.

فرا تر شدم فریشته‌ای مرا پیش آمد دو جام در دست یکی از آب و یکی پر انگبین. هردو را بر من عرضه کرد. من از هردو بچشیدم. جبریل گفت: صواب کردی. آب صافی‌ترین همه چیزهاست و انگبین حلو و شفاست.

آنگاه به صخره بیت مقدس رسیدم... و جبریل گفت: یا محمد، همین که معراج فرو گذاشتند. برخاستم نردبانی دیدم از نور، از زر سرخ بافته، به جواهر و یواقیت مرصع، ساق آن بر صخره بیت المقدس و سر آن به آسمان رسیده و چهارصد فریشته از راست او ایستاده. پای بر آن نهادم همی چشم باز کردم به بحر اخضر رسیده بودم...

از آنجا بگذشتم به آسمان دنیا رسیدم. جبریل در بزد. فریشته‌ای فراز آمد...»
و حضرت پیوسته آسمانها را در هم نوردیده و هر جای مشاهداتی دارد که به تفصیل در کتب نقل شده و بعد به سدره المنتهی رسید. «ندا آمد که یا محمد، فرا تر آی. بنگریستم از یک سو هفتاد هزار حجاب دیدم از نور از میان آن آواز فریشتگان می‌آمد که سوره البقره می‌خواندند. نگاه کردم حملة عرش را دیدم ایستاده. قدمهای ایشان به تحت الثری رسیده و سرهای ایشان به ساق عرش رسیده. عرش را بر دوش گرفته سوره المؤمنین می‌خواندند.

پس ندا آمد که فرا تر آی! شادروان سبز در زیر قدم من پدید آمد. مرا برگرفت و در ملکوت علی می‌گذرانید. ندا می‌آمد که 'ادن یا محمد!' در هر ندایی خدای من مرا چهل حاجت روا می‌کرد.»

«... مصطفی به خانه ام هانی آمد و جبریل بازگشت. چون نماز بامداد بکرد پشت به محراب بازگذاشت. بگفت که دوش خدای تعالی جبریل و میکائیل و اسرافیل را با هفتاد هزار فریشته بفرستاد و براق بهشت آوردند و مرا از مکه به بیت المقدس بردند و انبیا را حشر کردند و من ایشان را بدیدم. و بیش نگفتم.»^۱

ابوالقاسم قشیری (۳۷۶-۴۶۵)، در کتابی که خاص داستان معراج نوشته، به تفصیل از چند و چون معراج سخن گفته است؛ او در این کتاب از ریشه کلمه معراج آغاز کرده؛

۱. ترجمه و قصه‌های قرآن، از روی نسخه تربت جام تفسیر سوراآبادی، به سعی و اهتمام دکتر مهدوی و دکتر بیانی، ۱: ۵۴۷ به بعد.

نخست اختلاف علما را در اصل موضوع مطرح کرده و سپس اخباری را که در خصوص معراج حضرت رسول آمده آورده و آنگاه نظریات علما را در حقیقت معراج نقل می‌کند که آیا این معراج جسمی بوده یا روحی^۱ و سپس به تحقیق در زمان معراج می‌پردازد و آنگاه از نظر کلامی بحث می‌کند که پذیرفتن داستان معراج دلیل این نیست که خداوند فوقیت دارد و بعد بحث خود را به این موضوع می‌کشد که آیا جز پیامبر ما دیگر پیامبران را هم معراجی بوده است یا نه^۲ و پس از آن به تحقیق درباره معراج اولیا و امکان آن می‌پردازد و از حوادثی که برای حضرت رسول در شب معراج روی داده سخن می‌گوید^۳ و بعد به تحقیق درباره معراج ادریس و ابراهیم و الیاس و موسی و عیسی می‌پردازد و در پایان رساله از رؤیت پیامبر ذات حق را سخن می‌گوید^۴ و به تحقیق در این می‌پردازد که چرا معراج از بیت المقدس بود نه از مکه.^۵

ارداویراف‌نامه

از میان معراج‌هایی که در ادیان آمده، معراج ارداویراف، روحانی آیین زردشت است که دو تحریر، در پهلوی و فارسی، از داستان آن باقی است.

درباره روزگار زندگی ارداویراف اختلاف است و بر روی هم زندگی او را میان اواخر سده چهارم و اواسط سده هفتم بعد از میلاد، که مقارن سال مرگ آخرین پادشاه ساسانی است، می‌دانند^۶ و این واقعه را هم در متن پهلوی داستان و هم در متن منظوم آن که به زبان فارسی در قرن هفتم هجری منظوم شده می‌بینیم.^۷

این داستان که یکی از شکل‌های قدیمی داستان معراج است و بسیاری از اهل تحقیق مشابهت‌هایی میان آن و کمدی الهی اثر دانته - که صورت کامل و معروف این گونه سفرنامه‌هاست - یافته‌اند^۸ ارزش ادبی بسیاری ندارد، اما طرح برجسته‌ای است که می‌تواند، چنان که تاریخ نشان داده، بنیاد کوشش‌های هنری بسیاری در زمینه آفرینش سفرنامه‌های خیالی واقع شود و بسیاری از عقاید اقوام ایرانی و به خصوص زردشتی را

۱. کتاب المعراج، ص ۴۵.

۲. همان، ۷۴.

۳. همان، ۷۷.

۴. همان، ۸۵-۹۰. ۵. همان، ۱۰۳.

۶. دکتر رحیم عقیقی، ارداویراف‌نامه یا بهشت و دوزخ در آیین مزدیسنی، ص ۵.

۷. زردشت بهرام یزدو، ارداویراف‌نامه. ۸. مقدمه کمدی الهی، ترجمه شجاع‌الدین شفا.

در خصوص معاد و سرانجام زندگی و عذاب و عقاب و پاداش رستاخیز به خوبی نشان می‌دهد.

ارداویراف در سفرنامه روحانی خویش از چگونگی آغاز این سفر و طی عوالم روحی خود سخن می‌گوید و یک یک مشاهداتش را در خصوص آخرت و سرانجام مردمان نیک و بد نشان می‌دهد.

معراج او از نقطه «چکاد دایمی» بود و پس از هفت شبانه روز باز گردید^۱ و سپس دستور داد که گزارش این سفر را بنویسند. نوع مشاهدات او با مشاهداتی که بعدها در خصوص پیامبر اسلام نقل کرده‌اند مشابه است. صورت منظومی که زرتشت بهرام‌پژدو از این داستان تهیه کرده، متأسفانه آن هم ارزش ادبی چندانی ندارد. این سفرنامه فقط از جنبه طرح و قالب داستان جالب توجه است نه از نظر پرداختن به جزئیات مطلب و طرز بیان شاعرانه در نقل معانی و رویدادها. نمونه‌ای از وصف ویراف در منظومه بهرام‌پژدو در اینجا نقل می‌شود:

سروش آنگاه با اردی‌بهشتم	گرفته دست و برد اندر بهشتم
چو با ایشان برفتم پاره‌ای راه	رسیدم بر لب رودی همانگاه
یکی رود سیاه و تار و گنده	بسی مسکین روان در وی فگنده
سیاه آبی در او چون نفت و قطران	فزون از قطره از بطریق و قطران ^۲
بسان قیر و انقاس از سیاهی	چو گل تیره چو مردار از تباهی
بدینسان آب بسیار اندران رود	که از یک نیزه بالایش فزون بود
شگفت آمد مرا زان جایگه تار	ز تاریکی رود و آب چون قار
بدانسان آب در رودی چنان ژرف	سیه چون قیر و تیره سرد چون برف
روانها دیدم آنگاه اندر آن آب	چو مردم کو فرو مانده به غرقاب
بدان سختی و رنج صعب و دشوار	همی بودند گشته عاجز و زار ^۳

۱. ارداویراف‌نامه، چاپ دکتر عقیقی، ۲۷ متن.

۲. در متن اردویراف‌نامه بهرام‌پژدو، چاپ دکتر عقیقی چنین است و ظاهراً باید مطران باشد که با بطریق مناسبت دارد. استاد عقیقی در برابر بطریق علامت تعجب گذاشته‌اند. بطریق معنایی در حدود کشیش آیین مسیحی دارد و مطران نیز به معنی یکی از درجات روحانی مسیحی در کلیسای رومی است.

۳. اردویراف‌نامه، بهرام‌پژدو، ۶۷-۶۸.

نوع وصفهای سراینده اغلب از همین حدود خشک و خالی بیان تاریخی به دور نیست و در سراسر کتاب کوچک‌ترین ایماژ شاعرانه‌ای نمی‌توان یافت.

البته معراجی به همین طریق درباره زرتشت نیز نقل شده که صورت اصلی آن در قرن هفتم توسط بهرام پژدو منظوم شده و فردریک رزنبرگ F.A. Rosenberg آن را در آلمان چاپ کرده و بعد در تهران هم تجدید چاپ شده.^۱ آغاز معراج زرتشت بدین گونه است که بهمن امشاسفند نزد زرتشت می‌آید و به او می‌گوید:

که برخیز تا پیش یزدان شوی	هرآنچه مراد است از آن بشنوی
همانگه زراتشت بر پای خاست	چو بهمن نمودش بدو راه راست
به زردشت گفتا که در چشم خویش	فراگیر یک لحظه‌ای روز بیش
تو گفتی که مرغی مر او را ز جای	ربوده‌ست و برده‌ست پیش خدای
چو بگشود زرتشت مر چشم را	به مینو تن خویش دیدش فرا

و بعد پرسشهای او از یزدان شروع می‌شود؛ درباره بهترین بندگان و بهترین امشاسپندان و سپس فصلهایی با عنوان «نشان نمودن زراتشت را» آغاز می‌شود که شبیه مشاهدات حضرت رسول است و تعبیر نشان نمودن که گویا از متنی قدیمی و کهنه تقلید شده درست معادل «ارائه آیات» در لُتْرِیَّة من آیاتنا در قرآن است^۲ و این معراج عیناً در دبستان المذاهب نیز نقل شده^۳ و مؤلف ینابیع الإسلام مقایسه‌ای کرده میان معراج حضرت رسول و مدعی است که از زردشت گرفته شده.^۴

سفرهای روحانی عارفان

عارفان و لحظه‌های ژرف تأملات عرفانی بهترین زمینه‌ای برای این گونه سفرها و سفرنامه‌ها است. عارف همواره در گریز از جهان مادی و در جستجوی پیوند با جهان آرزوها است؛ جهان پهناور معنی، اتصال به ذات حق و دیدار جمال او.

هریک از بزرگان صوفیه در لحظه‌های خاص اشراق و نزدیک شدن به عالم شهود، این چنین حالتی داشته اند اما از میان سفرهای روحانی عارفان تا آنجا که نگارنده این

۲. قرآن، ۱۷: ۱.

۱. زراتشت‌نامه، بهرام پژدو، چاپ دبیرسیاقی، طهوری، تهران.

۳. دبستان المذاهب، صفحه‌شمار ندارد، چاپ سنگی.

۴. ینابیع الاسلام، از مؤلفی مجهول که گویا از کشیشان مسیحی بوده است، ۱۹۷.

سطور جستجو کرد، چند اثر برجسته به صورت مکتوب باز مانده که هریک به جای خویش شاهکاری است از زیبایی و میزان قدرت خیال و پرواز بلند اندیشه بشری. این سفرنامه‌ها، به ترتیب تاریخ نگارش یا رویداد سفر، عبارت اند از سفرنامه بایزید بسطامی و پس از او سفر روحانی سنائی غزنوی و بعد از او مسافرت شمس‌الدین بردسیری و در همان روزگار سفر محیی‌الدین ابن عربی... و در دوره معاصر ما سفرنامه روحانی محمد اقبال لاهوری که درباره خصایص و ارزش ادبی یک یک این سفرها و سفرنامه‌های کهن سخن می‌گوییم و رشته‌های مشترک میان آنها را نشان خواهیم داد.

۱) سفرنامه بایزید بسطامی

بایزید از چهره‌های شناخته و بزرگ تاریخ تصوف اسلامی است و از طبقه اولی است.^۱ وی در یک خانواده زردشتی که بتازگی اسلام را پذیرفته بودند، در بسطام، در ناحیه قومس^۲ (نزدیک شاهرود امروز) متولد شد. بایزید از فرهنگ و تمدن و عقاید ایران باستان آگاهی داشت و در این سفرنامه زیبا و شاعرانه خویش نشانه‌های این تأثیر را جای جای نشان می‌دهد. از این سفرنامه یا معراج او شیخ فریدالدین عطار در تذکرة الاولیای^۳ خویش گزارشی آورده که نثری دل‌انگیز و پرشور دارد و نمونه‌ای است از معراج عارفان. تا این اواخر اطلاع دقیقی از اصل این معراج نامه در دست نبود تا اینکه در کتابی خطی به نام القصد الی الله که از تألیفات «ابوالقاسم عارف» است و پیش‌تر منسوب به جنید بود^۴، متن اصلی این سفرنامه با زیباترین عبارات و تصویرهای شاعرانه و مؤثر به دست آمد و ما اینک گزارش این سفر را از روی همین نسخه که ضمیمه کتاب المعراج ابوالقاسم قشیری چاپ شده ترجمه می‌کنیم:

ابوالقاسم عارف می‌گوید: ای گروه قاصدان پیشگاه خداوند، آگاه باشید که بایزید را حالات و مقاماتی است که دل اهل غفلت و عامه مردم را تاب شنیدن آن نیست و او را با خداوند رازهایی است که اگر مردمان مغرور بشنوند مبهوت می‌شوند و من در کتابی که در مناقب بایزید نگاشته شده بود چیزهایی دیدم که مایه شگفتی است و هرکس بخواهد از آنها آگاه شود

۱. نفحات الانس جامی، ص ۵۷، کتابفروشی سعدی، تهران ۱۳۳۶.

۲. طبقات المشایخ، سلمی، به نقل عبدالرحمن بدوی در شطحات الصوفیه، چاپ قاهره، ۲۲۳.

۳. تذکرة الاولیاء، چاپ نیکلسن، ۱: ۱۷۳، لیدن ۱۹۰۵.

۴. کتاب المعراج قشیری، ۱۲۹.

به رؤیای وی — که در معنی درست‌تر از بیداری است — بنگرد.

خادم بایزید گوید که بایزید گفت: من در خواب چنان دیدم که به قصد دیدار خداوند به آسمانها رفته‌ام، بدین قصد که جاودانه در پیشگاه او بمانم و مرا آزمونی در پیش آمد که آسمان و زمین را تاب این آزمون نبود، چرا که خداوند همه عطاهای خویش را در برابر من گسترد و فرمانروایی آسمان و زمین را بر من عرضه داشت و در همه حالات من از همه چشم می‌پوشیدم چرا که می‌دانستم او مرا بدینها آزمایش می‌کند و از سر احترامی که نسبت به ذات حق داشتم به هیچ کدام گرایشی نشان ندادم و در همه حال می‌گفتم: ای عزیز من، خواست من جز آن چیزهایی است که بر من عرضه می‌داری. خادم او گوید که به بایزید گفتم: رحمت خداوند بر تو باد. آنچه را که بر تو عرضه شد برای من وصف کن.

بایزید گفت: در خواب چنان دیدم که گویی به آسمانها عروج کرده‌ام و چون به آسمان نخستین — که آسمان دنیاست — رسیدم مرغی سبز پیش آمد و در برابر من بال گشود و مرا بر بال خویش گرفت و پرواز کرد تا به صفوف فرشتگان رسیدم. فرشتگان همه ایستاده بودند. گامهاشان بر ستارگان بود و شب و روز خداوند را پرستش می‌کردند. من بر ایشان درود فرستادم و آنان درود مرا پاسخ گفتند و آن مرغ سبز مرا در میان ایشان نهاد و خود رفت و من پیوسته در میان ایشان به تسبیح ذات خداوند می‌پرداختم و به زبان ایشان خداوند را حمد می‌گفتم و ایشان می‌گفتند: این آدمیزاد است و از نور نیست و به ما پناه آورده و به زبان ما سخن می‌گوید. بایزید گوید: من کلماتی به الهام آموختم و گفتم: «با نام خداوند توانایی که می‌تواند مرا از شمایان بی‌نیاز کند» و همچنان پیوسته مُلک بسیاری بر من عرضه می‌شد و من همه را پس می‌زدم و می‌دانستم که برای آزمون من است و من در همه حال می‌گفتم: خواست من جز آن است که بر من عرضه می‌داری. و هیچ بدانها توجه نداشتم.

و بعد چنان دیدم که گویی به آسمان دوم رسیده‌ام و دسته دسته فرشتگان به نزد من می‌آمدند و در من چنان می‌نگریستند که گویی مردمان یک شهر به امیر خویش می‌نگرند. آنگاه سرور فرشتگان که نام وی **لاوید** بود نزد من آمد و گفت: ای بایزید، پروردگارت تو را سلام می‌رساند و می‌گوید: تو مرا دوست داشتی من نیز تو را دوست داشتم. سپس مرا به باغ سبزی برد که در آن رودخانه‌ای جاری بود و فرشتگانی بال در بال در آن پرواز می‌کردند. فرشتگانی که در هر روز صد هزار بار به زمین پرواز می‌کردند و به اولیاء خداوند می‌نگریستند، چهره‌هاشان همچون پرتو خورشید بود و ایشان در زمین مرا شناخته بودند. نزد من آمدند و مرا تحیت گفتند و مرا بر کرانه آن رودخانه فرود آوردند و در کنار آن نهر درختانی از نور دیدم با شاخه‌های بسیار که به آسمان بالا رفته بود و بر هر شاخه‌ای آشیانه پرنده‌ای بود، یعنی فرشته‌ای، و در هر آشیانه‌ای فرشته‌ای به حال عبادت و سجود و من در همه این احوال

می‌گفتم: ای عزیز من، خواست من چیزی است جز آنچه بر من عرضه می‌داری. ای عزیز من، تو پناه من باش به جای همه پناه دهندگان. و تو همنشین من باش!

سپس از درون من، بر اثر آتش شوق، چیزی برجوشید چندان که تمام آن فرشتگان و آن درختها در برابر همّت من به گونه پشه‌ای درآمدند و همگان با دیده حیرت در من می‌نگریستند. و سپس مُلک بسیاری بر من عرضه شد، چندان که زبانها از وصف آن عاجز است و من هیچ التفاتی بدانها نداشتیم و پیوسته می‌گفتم که ای عزیز من، خواست من چیزی است جز آنچه به من عرضه می‌داری.

این سفر روحانی بایزید همچنان ادامه دارد و در تمام آسمانها از مشاهدات خویش و سخنان فرشتگان و پیامبران گفتگو می‌کند:

بایزید گوید و من پیوسته از کشوری به کشوری دیگر در پرواز بودم و پرده‌ای را از پس پرده‌ای می‌شکافتم تا آنگاه که به کرسی رسیدم. در آنجا فرشتگانی مرا پذیره شدند که هرکدامشان را به اندازه همه ستارگان چشم بود و از هر چشمی فروغی می‌تافت و آن پرتوها به گونه قندیلها در می‌آمد و از میان هر قندیلی تسبیح خداوند را می‌شنیدم و من همچنان در پرواز بودم تا به دریایی از نور رسیدم که امواجش در تلاطم بود آنسان که پرتو خورشید در برابر آن تاریک می‌نمود و بر آن دریا سفینه‌هایی از نور یافتم که در برابر نور آنها انوار آن دریاها تاریک می‌نمود و من دریایی را از پس دریای دیگر می‌نوردیدم تا به دریای اعظم رسیدم، که در آن دریا عرش قرار داشت و همچنان در آنجا خداوند را تسبیح می‌گفتم تا آنکه هرچه میان عرش تا زمین بود همه را دیدم از فرشتگان و حَمَلَة عرش و جز ایشان از آفریده‌های خداوند در زمین و آسمان. و خداوند همچنان آثار لطف خویش را بر من عرضه می‌داشت و من می‌گفتم: ای عزیز من، خواست من چیزی است جز آنچه به من عرضه می‌داری و به پاس حرمت او به هیچ کدام از آنها نظر نمی‌افکنم. چون خداوند صدق درخواست مرا دانست ندا در داد که نزد من آی. و گفت: ای برگزیده، نزدیک شو و بر انوار من اشراف حاصل کن و میدانهای نور مرا ببین و بر بساط قدس من بنشین...

و من بمانند سرب گداخته ذوب می‌شدم. آنگاه شربتی از چشمه لطف در ساغر انس به من بخشید و مرا به حالتی درآورد که از وصف آن عاجزم و مرا به خویش نزدیک کرد چندان که از روح به جسم بدو نزدیک‌تر بودم. سپس ارواح یک‌یک انبیا به دیدار من آمدند و مرا پذیره شدند و بر من سلام فرستادند و تعظیم کردند و من با ایشان سخن گفتم. آنگاه روح محمد ص فرا رسید و بر من درود فرستاد و گفت ای بایزید، آفرین بر تو. خداوند تو را بر بسیاری از بندگان خویش برتری داد. چون به زمین بازگردی درود مرا به اتمم برسان و چندان که بتوانی ایشان را نصیحت کن و آنان را به خدای دعوت کن.